

کالسکه خانه‌اش می‌رسید، خیابان فرمانفرما می‌گفتند. پنج هزار متر از گوشه این مجموعه را فردای سقوط دولت سیدضیاء به رضاخان بخشید چون او را هم از ابواب جمعی خود می‌دانست، و حالا می‌دید که او در دو طرف او بناهایی برپا کرده، کاخ گلستان را وانهاده و به اینجا آمده، سهم اصلی از قنات او را می‌برد و خیابان هم به نامش شده است و حالا نیز منتظر است تا شاه‌نشین او را تصرف کند. اما او رها نمی‌کرد، هر روز در پارک گشوده می‌شد و او در مرسدس سیاهش بیرون می‌آمد. هنوز رهگذران به احترامش کلاه برمی‌داشتند. روبه‌روی این کاخ، دانشکده افسری محل سرفرماندهی رضاشاه بود. روزی را به یاد می‌آورد، در زمانی که رضاخان نخست‌وزیر شده بود که موقع خارج شدن از خانه، هاشم‌الله را دیده بود که پسر بزرگ سردار سپه را به گردش می‌برد. به‌رآننده گفته بود بایستد و به آن هردو پول زرد داده بود، گرچه می‌دانست، هاشم در حضور کسبه این بچه را «ولیعهد جونم» صدا می‌کند. به یاد می‌آورد که در آن زمانها گاه سردار سپه، سرزده به دیدارش می‌آمد و با او درباغ مشورت می‌کرد، ولی حالا دیگر دیری بود که پاسخ تبریک‌های عید او را نمی‌دادند و فقط می‌آمدند تا علاقه‌مندی اعلیحضرت را به یکی از املاک او ابلاغ کنند و بعد آن را از او بگیرند. و از همه مهم‌تر، پسرش بود که بیکار مانده و در پنجاه سالگی، عملاً در خانه محبوس بود.

او این درد را، گاهی بعد از ظهرها که به خانه مریم می‌رفت. با وی در میان می‌گذاشت. می‌دانست مریم هم خوشبخت نیست و فقط به خاطر او تحمل می‌کند، دلش به‌امیدی دور خوش بود.



تیمورتاش و سردار اسعد (دوم) سرخوش از امکانات و بی خبر از فردا.



صاحب اختیار، مستوفی الممالک، فرمانفرما و سردار اسعد. رنج در سکوت



تیمورتاش با دو دختر کوچک نوش آفرین و پریچهر (از تاتیانا)، مهرپور و ایران



ایران تیمورتاش، سوار بر اسب درباری



مرد مقتدر ایران، با موسولینی مرد مقتدر ایتالیا



تیمورتاش در لباس رسمی، همراه ولیعهد رضاشاه در طرفین پادشاه افغانستان

## نوعی از آزادی

یک سال از مرگ تیمورتاش می‌گذشت، خانم سرورالسلطنه وسیله‌ای یافت تا عریضه‌ای خطاب به شاه بنویسد و از طریق تاج‌الملوک برای او بفرستد. در آن عریضه زن درد دیده که در نیمه عمر موهایش همه سپید شده بود، عاجزانه تقاضا کرده بود به او و فرزندان یتیمش اجازه داده شود تا از خانه چسبیده به‌نظمیه خوفا که در آن از دید و بازدید با همه محروم بودند، به جایی دیگر نقل مکان کنند. چند روز بعد آنها به روستای جنگل ملک تیمورتاش در نزدیکی تربت حیدریه نقل مکان کردند. این روستا برای آنها چون بهشت بود. خانه‌ای اربابی که روزگاری تیمورتاش هر سال چند شبی را در آن می‌گذراند.

چهار نوجوان در آن جا هرکدام اتافی یافتند، و نجار روستا بزودی میزهایی برایشان ساخت. کشاورزی، کشیدن کانال آب و لارویی فنوات، سرگرمی پسرها شد. آنها، هرکدام تصویری محو از اقتدار پدر داشتند، اما ایران که آن روزگاران در کنار تیمورتاش بود، عکس بزرگ از پدر را در اتاقش زده، و هرروز برای او گریه می‌کرد. آنها

نمی دانستند که ایران، در تمام آن روزها، چند نامه تیمورتاش را لای لباس هایش پنهان کرده و از تمام تفتیش ها به در برده است. او با دیدن این نامه ها و نگریستن به آن عکس می کوشید تا کینه را در دل خود تازه نگهدارد. در مدت زندان خوفاً، چندبار، آژانی که مرید مدرس شده بود و پشت سر او نماز می خواند، چند تائی نان و مقداری پنیر را که برای آقا رسیده بود پنهان از چشم دیگر مأموران به خانه ای برد که خانواده تیمورتاش در آن محبوس بودند. و از تهران، دوبار هدایائی برای آنان رسید. یکی را مصدق فرستاده بود با یادداشتی که یادآوری می کرد رنج زندان و تبعید را می شناسد و برای آنان صبر و استقامت آرزو کرده بود. مصدق در روزی که مأموران رضاشاه برای بردنش آمدند، دست به خودکشی زده بود. او در این زمان از دردی بزرگتر در رنج بود، خدیجه دختر کوچکش که به او سخت وابسته بود، موقعی که مأموران رضاخان پدرش را کشان کشان می بردند، فریادها زد و تب کرد، و به فاصله ای کوتاه از پا افتاد و فلج شد و اینک در کنار او بود و هر وقت مصدق و همسرش به او می نگریستند، چشمهایشان پر اشک می شد. دخترک در رختخواب افتاده، تنها نگاهی از او مانده بود.

کار مصدق، باور نکردنی بود. همه می دانستند که او با نوع زندگی و کار تیمورتاش موافق نبود و بارها در مقابلش قرار گرفته بود. او اگر جعبه ای انار و سکنجبین برای مدرس فرستاد عجیب نبود، تیمورتاش هیچ مناسبتی با مصدق نداشت. فقط مصدق مردمداری می کرد. از تمامی آنها که در دوران اقتدار چون پروانه ای برگرد وجود تیمورتاش می گشتند، به او تملق می گفتند و بزرگیش را می ستودند، کسی به فکر خانواده در عسرت و زجر مانده او نبود.

در این زمان، وکیل الدوله دیبا در زندان ملایر بود و بلبل که می‌گفتند عقلی در سرش نمانده در یکی از بیمارستانهای تهران به بستاری مشغول، و هیچ‌کس سخنی از او نمی‌شنید. حتی کسی نمی‌گفت آن طلا و جواهرها که تیمورتاش برایش خرید و خیر بزرگ‌نمایی شده آن به‌شاه رسید کجاست.

در تهران، مرکز فرماندهی رضاخان، به‌فصاحت سرپاس مختاری که گوی سبقت از درگاهی و آبرم ر بوده بود، همه چیز تحت کنترل بود و با گذر ایام و پیری، رضاخان سخت‌گیرتر می‌شد. رئیس‌ان املاک در شهرستانها، هرروز چند سندی به‌دفتر مخصوص می‌فرستادند و صاحبان آن املاک معمولاً نفی بلد می‌شدند. دیگر هیچ‌کس در امان نبود و فروغی هم درخانه، بزودی علی سهیلی، امیراحمدی، امیرخسروی و علی‌اصغر حکمت هم به‌آنها می‌پیوستند، با یک گزارش نظمیه و یا یک امر خلاف میل، هرکس، در لحظه‌ای نابود می‌شد. فرزندان خوانین بختیاری که دسته‌جمعی به‌دار آویخته شده بودند، در تهران هر صبح پیش از رفتن به‌مدرسه باید دفتر نظمیه را امضا کنند. فقط فرمانفرما و نصرت‌الدوله مانده بودند آنها هم گزکی به‌دست کسی نمی‌دادند. و هرچه می‌گذشت در پشت دیوارهای قطور خانه‌هاشان می‌گذاشت. این و آن می‌گفتند، فرمانفرما به‌دلیل دوستی قدیمی با شاه، ایمن مانده است.

روز ۱۷ دی، براساس تدارکی که علی‌اصغرخان حکمت وزیر معارف چیده بود، تاج‌الملوک و اشرف و شمس از کاخ مرمر سوار بر رولز رویس شاه شدند، رضاشاه خود از سوی دیگر آمد. این حادثه بزرگی بود چرا که برای نخستین بار آنها بدون چادر و روبنده قرار بود

در مراسمی شرکت کنند، کاری را که تیمورتاش هفت سال پیش آغاز کرده بود، حالا رضاشاه می خواست با کمک نظمیه و به خشونت جلو برد. پالتو بلند برتن تاج الملوک زار می زد فرزندان هم با آن پالتوهای دراز و کلاههای بزرگ که آنها را شبیه خاخام های یهودی می کرد، کم از او نداشتند. این مراسم را کشف حجاب نام نهادند و محل مراسم دانشسرای دختران بود. از فردایش، آژانها که خود زن و دخترهایش را در خانه پنهان کرده بود، در خیابان چادرزنها را می کشیدند و همزمان کلاه از سر مردان برداشته می شد و تنها کلاه شاپو مجاز بود، سرداری ها را قیچی می کردند. عبا و عمامه که به کلی ممنوع شد. آشیخ جعفر پیش نماز مسجد شازده، به فرمانفرما متوسل شد. فرمانفرما فقط توانست برای او و یکی دیگر از معممین کرمانشاه، از طریق صدرالاشراف اجازه پوشیدن لباس روحانیت بگیرد، فرزندان و زنان فرمانفرما حمام سرخانه داشتند و نیازی نبود که از خانه پا به در بگذارند، اما دیگران در وضعیت نگران کننده ای بودند. حتی غرولندخانم فخرالدوله هم بلند شده بود. مدرس، در زندان خوفاً وقتی حکایت را شنید به خنده گفت «بعد از املاک، نوبت ناموس مردم شده است». فرمانفرما قصد آن داشت که دخترهایش را از مدرسه بیرون آورد که نصرت الدوله و مریم مداخله کردند. این حادثه نیز با همه مسایلی که در پی داشت، چنان نشد که مدرس و فرمانفرما می خواستند، مردم چنان زیر فشار نظمیه بودند که تا روزها به موش و گربه بازی با آژانها ادامه دادند. حالا دیگر امید مدیران دولتی به حادثه ای بود که اردیبهشت ۱۳۱۵ اتفاق افتاد و ولیعهد از سفر فرنگ برگشت. رضاشاه، همه رجال را با خود به انزلی کشاند، در



بالاخانه‌ای تاج‌الملوک و دخترانش گرد آمده بودند. بچه‌ای که وقت رفتن در سایه تیمورتاش حرکت می‌کرد، اینک با لباس فرنگی تیره و کلاه‌شاپو، بزرگتر از آن می‌نمود که بود. با رسیدن ولیعهد درس خوانده سویس، رجال امیدوار شدند بلکه بتوانند گاه با کمک او از زیر فشارهای دیکتاتور خلاصی یابند، و درعین حال شاه به‌آینده سلسله‌اش امیدوار شود و دست از خشونت و سوءظن‌های خود بردارد.

راه آهن شمال در حال وصل به تهران بود و املاک و اراضی مازندران که اینک به‌تمامی در تملک شاه بود و کارخانه‌هایی در آن زده بود، رونق می‌یافتند و بر ثروت او می‌افزودند. اما حرص او پایانی نداشت.

حادثه دیگری که می‌توانست آرامش خاطرش را فراهم آورد، پیمان سعدآباد بود. وزیران خارجه ترکیه، عراق و افغانستان در تهران گرد آمدند و در سعدآباد برپیمانی امضا گذاشتند و اینها هم معنای استقرار رژیم را داشت. برای رسیدن به این پیمان، رضاشاه، به اختلافات ارضی با ترکیه و عراق پایان داد. از نشت خاتین گذشت و هم از ارتفاعات آرات. این مجموعه به‌اضافه باجی که در قرارداد نفت به انگلیسی‌ها داده بود، در آستانه جنگ جهانی حکومت او را به‌عنوان حلقه‌ای از کمر بند دور شوروی در چشم لندن عزیز می‌داشت. گذراندن قانونی که داشتن هر نوع افکار اشتراکی را در ایران ممنوع و غیرقانونی اعلام می‌داشت، نکته‌ای دیگر بود که براساس خواست انگلیسی‌ها به تصویب رسید. دستگیری گروه ارانی - مشهور به ۵۳ تن - جلوه‌ی دیگری از این سیاست بود. نظمی به با بزرگ‌کردن

پرونده آنها خوش خدمتی ها کرد. بچه های کم سن و سالی که گناه بعضی فقط آن بود که فیزیک خوانده بودند، و یا با دکتر بهرامی و ایرج اسکندری آشنایی داشتند، کمونیست های خطرناک معرفی شدند. و این درست زمانی بود که رضاشاه، به سبک خود در پی شوهر دادن اشرف و شمس برآمده بود. این دو که تازه بعد از کشف حجاب خودی نشان می دادند و در مجامعی ظاهر می شدند، بی آن که خود بدانند به سوی خانه بخت می رفتند. لیستی از پسرهای خانواده دار و در حال تحصیل در فرنگ را برای شاه بردند و او دو تن را انتخاب کرد و با تاج الملوک هم در میان نهاد. پسران قوام الملک شیرازی ثروتمند متنشد اهل فارس و مدیر الملک جم نخست وزیر برگزیده شدند که هر دو در فرنگ بودند. فوراً به آنها ابلاغ شد که به تهران بیایند. نرسیده آنها را به دانشکده افسری فرستادند. هر چند شمس مطیع بود و از این که قرار بود از کاخ بیرون برود و مستقل شود، خوشحال. اشرف مانند همیشه اعتراض داشت، عشق هوشنگ تیمورتاش را از سر به در برده بود، ولی سودایی دیگر در سر داشت، به ویژه که می دانست در انتخاب شوهر مغبون خواهد شد.

روزی آنها را به کنار زمین ورزش دانشکده افسری بردند تا شوهران آینده خود را ببینند که داشتند تنیس بازی می کردند. هر چند فریدون جم خوش پُز و مبادی آداب بود، فرزند قوام الملک، آن خانزاده شیرازی شل و ول و تنبل می نمود. اشرف، فریدون را پسندید، ولی در شب عقدکنان فهمید که نصیبش آن دیگری است. اگر مریم به دستور فرمانفرما و برای آن که امنیت خانواده حفظ شود به پسر محتشم السلطنه شوهر کرد، دختران رضاشاه از آن جهت به خانه

شوهر رفتند که رضاشاه، هرچه بزرگتر می شدند زندانشان را تنگتر می کرد. تا این جا فقط ایران بود که گرچه رضاشاه حکم به ازدواجش داده بود، ولی شوهرش را خود برگزید و پیش از ازدواج چندباری با وی ملاقات کرد و شام خورد تا موافقت خود را به تیمورتاش خبر داد. هنوز مراسم عقدکنان دخترهای شاه برپا نشده بود که فرمانفرما از سرو صدای شمال خانه اش دریافت خبری است و در پرس و جو فهمید که رضاخان برای دخترانش، باز در همان مجموعه کاخ می سازد.

مراسمی خشک، و برخلاف عروسی مریم و ایران، سرد بود. عقدکنان را امام جمعه خوئی و میرسیدمحمد بهبهانی برپا داشتند. در آن روز، یک طرف شاه و وزیرانش و رجال قدیمی ایستاده بودند، سوی دیگر تاج الملوک و زنها جمع بودند. حتی جم و قوام الملک پدر دامادها نیز در صف دور قرار داشتند، دو جوان با لباس دانشکده افسری مثل چوب خبردار بودند. با رفتن رضاشاه، مجلس از آن سردی افتاد، زنها جیغ و هلهله ای سر دادند. جعفرخان خادم عکاس آمد، ولی فریدون جم و علی قوام با هم ایستادند، دو خواهر با هم. در اتومبیلی هم که عروس و دامادها را برد دامادها جلو بغل دست راننده نشسته بودند و اشرف و شمس هر کدام در عقب اتومبیل تنها. تا دو ماهی بعد که خانه شان آماده شد، دختران همچنان در کاخ و کنار مادرشان بودند و شوهرها هر روز می آمدند و ادای احترامی می کردند و به مدرسه نظام می رفتند. فرمانفرما که در مراسم ازدواج دختران رضاخان حضور نداشت، توسط محتشم السلطنه به وظیفه خود عمل کرد و هدیه ای فرستاد.

از جمله مشکلات دائمی بین مریم و شوهری خشک و اصولی که به هنر و زیبایی هیچ علاقه‌ای نشان نمی‌داد، ملاقات‌ها و دیدارهای مریم و نصرت‌الدوله بود. اسفندیاری نه از ترس نظمیه، بلکه از آن رو که شیوه زندگی نصرت‌الدوله را نمی‌پسندید، راضی نبود که مریم به خانه برادرش برود. دست کم یک بار، برسر این موضوع چندان اختلاف بالا گرفت که مریم به خانه فرمانفرما رفت. شاهزاده، پس از دو روز از بتول خانم پرسید مریم چرا اینجاست؟ و به راننده‌اش دستور داد مریم خانم را به خانه ببرد. مریم با چشم گریان رفت. یوسف خان مأمور بود به اسفندیاری بگوید «اگر این دختر من است، شما چکاره هستید، اگر زن شماست، دو شب پشت هم در اندرون من چه می‌کند».

با این همه مریم، گهگاه به خانه نصرت‌الدوله می‌رفت که در فرمانیه ساکن شده بود و عمارت کلاه فرنگی را به سفارت فرانسه اجاره داده بود. این همسایگی برای نصرت‌الدوله که همه عمر با اروپائیان رفت و آمد داشت، فرصتی بود که گاه با کلارک کارمند ارشد سفارت فرانسه در تهران و همسرش به اسب سواری برود. و حتی وقتی که آنها در شهر بودند باز ارتباط این مالک و مستأجر برقرار بود. از آن طرف مدتی بود که به جهت چاپ مقاله طنزآمیزی در گلاسکو هرالد، روزنامه صبح پاریس، شاه عصبانی شده، هم ابوالقاسم فروهر سفیر ایران در پاریس را احضار کرده بود و هم سهیلی وزیر خارجه را به جرم آن که تلگرام تبریکی برای نمایشگاه صنایع پاریس فرستاد، از کار برکنار کرده بود. سفارت فرانسه در تهران بسته شده، سفارت سوئد امور مربوط به فرانسویها را به عهده داشت. از بخت بد نصرت‌الدوله، فقط یک

فرانسوی در تهران ماند که در سفارت سوئد به کارها رسیدگی می‌کرد و آن مسیو کلارک بود. رضاشاه بعد از همه کارها دید که باز هم مقاله‌ای بی‌امضا علیه او در روزنامه دیگری در پاریس چاپ شد، پس به مختاری دستور داد تا مسبب این کار را پیدا کند. تعداد روزنامه‌خوانها و فرانسه‌رفته‌ها چندان نبود که مختاری نتواند آنها را کنترل کند. سه روز بعد، وی برای نشان دادن قدرت خود به شاه گزارش داد که نصرت‌الدوله، هفته‌ای یک روز را با کلارک می‌گذراند و با او عملاً هم‌خانه است.

مریم که بدون اطلاع با دخترش به فرمانیه رفته بود، وقتی با آژانهایی رو به رو شد که جلو در ایستاده بودند، نگران شد. جریان در داخل خانه را دریافت. احترام‌الملوک همسر نصرت‌الدوله را دلداری داد، بچه‌ها را پیش مادر گذاشت و به سرعت خود را به پارک امین‌الدوله رساند و خانم فخرالدوله را خبر کرد. در این زمان نظمییه نصرت‌الدوله را دستگیر کرده و مأموران داشتند مدارک و اسنادش را زیرورو می‌کردند. خبر به فرمانفرما رسید. او یادداشتی برای محترم‌السلطنه فرستاد. ولی مختاری کار خود را کرده بود، در اسناد و مدارک نصرت‌الدوله چیزی مربوط به روزنامه‌های فرانسه پیدا نشد، ولی دست‌نوشته‌های مدرس به دست آمد و نشان داد، در این دو سه سال، دو سه باری مدرس و نصرت‌الدوله با یکدیگر مکاتبه داشته‌اند. پنج ماه بعد را نصرت‌الدوله در زندان اداره سیاسی و تحت نظر شدید بود، چنان که نه فرمانفرما و نه مریم موفق به دیدار او نشدند، فقط احترام‌الملوک و مظفر دوبار به دیدارش رفتند و چند دقیقه‌ای با حضور رئیس مجلس با او گفتگو کردند. نصرت‌الدوله برخلاف

تیمورتاش خود را نیاخته بود. فروردین ماه (۱۳۱۶) او را با یک آشپز و یک نوکر به سمنان بردند. پس از چند روز آشپز و نوکر را مرخص کردند و همه وسایل سلول او را گرفتند. نصرت‌الدوله فقط موفق شد، قلم و کاغذ بگیرد و نامه‌هایی بنویسد که همه نفرستاده در پرونده او در نظمیۀ باقی ماند. نامه‌هایی به پدر و مادرش، به احترام الملوک برزین همسرش، مظفر پسر بزرگش و لیلی، ایرج و شاهرخ فرزندان کوچکش. چندی بعد، به دستور فرمانفرما، محمد نوکر نصرت‌الدوله در سمنان خانه‌ای اجاره کرد و آن دور و بر ماند. او مأمور بود که هر روز از احوال نصرت‌الدوله فرمانفرما را با خبر کند. صبح آخرین روز فروردین، محمد که با دادن تعارفی به مأموران، هر روز در خانه‌ای چسبیده به شهربانی که نصرت‌الدوله در آن بود حاضر می‌شد، در روی پله‌های زیرزمین نشسته بود. شاهزاده کتاب می‌خواند که چهار مأمور از تهران رسیدند و ابراز خستگی کردند. اواخر ماه رمضان بود و هنوز شهر در عزاداری امیرالمؤمنین تعطیل. سرپاسبان فولادی رئیس هیأت اعزامی، محمد را با عقیلی پور پاسبان همراهش بیرون می‌فرستاد، آن دو به حمام رفتند و به توصیه عقیلی پور، حنا گذاشتند. در این فاصله فولادی و عباس مختاری (معروف به شش انگشتی) و همردیف پاسبان فرشچی که همه متخصص جنایت بودند، اول مقداری عرق خوردند و بعد استکان استرکین را به نصرت‌الدوله دادند. که او لاجرعه سرکشید بی‌التماس و فریادی. اما آنها صبر نکردند تا زهرکاری شود و برسرش ریختند و خفه‌اش کردند. محمد که برگشت گفتند شاهزاده یکمرتبه حالش به هم خورده برو دکتر بیاور. این گروه، همان عصر عازم کاشمر شدند. برای دیدار با

مدرس که یک چشمش نابینا شده، و در پی ده سال حبس، در هفتاد و پنج سالگی، ناتوان و رنجور بود و روزه‌دار. استکان استرکنین را که به سید دادند گفت روزه دارم. فولادی اسلحه را کشید و گفت به حکم من روزه‌ات را بخور. مدرس، لبخندی زد اشهدی خواند و استکان را سرکشید. و بر سر نماز رفت برای خلاص او نیز، ناگزیر شش انگشتی دست به کار شد.

در این زمان، درست هفده سال از روزی که مدرس و فرمانفرما در یک اتاق در باغشاه زندانی بودند می‌گذشت، پیمانی که آن دو با یکدیگر بستند و براساس آن زندگی سیاسی فرمانفرما و نصرت‌الدوله دیگرگون شد، سرنوشتی را برای مدرس و نصرت‌الدوله رقم زد که سرانجام، در فاصله چند ساعت، هردو را به یک ترتیب به دیار عدم فرستاد. بی هیچ شباهتی در گذشته‌شان و نوع زندگیشان. نصرت‌الدوله شاهزاده نازپرورده که از بیست‌سالگی حاکم و وزیر بود و غرق در مکنّت، با سید یک لقبائی که در خانه و زندان عبا بر سر می‌کشید و می‌خوابید. آنها هردو، رضاشاه را می‌ترساندند، هر یک به نحوی.

محمد که به تهران رسید. خبر را به خانه فرمانفرما برد. کسی را توان آن نبود که خبر را به فرمانفرما بدهد، این مریم بود که سوار شد و به شمیران رفت. اما فقط توانست خبر مرگ مدرس را به او بگوید، فرمانفرما به پشت دستش می‌زد و زیر لب فاتحه می‌خواند. ساعتی بعد صاحب اختیار و محتشم‌السلطنه وارد شدند. مریم نوکر و کلفت‌ها را از دور تالار دور کرد. دقایقی بعد صدای کلفت فرمانفرما در باغ پیچید که فریاد می‌زد «یا خدای عبدالحسین. پسر. پسر پنج‌ساله‌ام. جواب خدا را چه می‌دهید. مادر بدبختش...».

محتشم السلطنه و صاحب اختیار ترجیح دادند او را به اندرونش بپارند. از او اسفناک تر، حال عزت الدوله پیر و شکسته بود. این زن از زمان تولد، از مادرش قصه فین کاشان را شنیده بود و رگ زدن امیرکبیر را، و دیر زمانی به جهت بدگویی های مادرش، به صورت تحت نظر و در تهران بود و می گفتند ناصرالدین شاه یک بار حکم کرده بود که او و مادرش و برادرش را از بین ببرند که اینهمه از او بدگویی نکنند. عزت الدوله، در زندگی با فرمانفرما هم راحت و آرامش ندیده بود، محمدجعفر پسر کوچکش را در نوجوانی، سالار لشکر را سه سال پیش در چهل و سه سالگی از دست داده بود و حالا بزرگترین پسرش را در پنجاه سالگی.

در زمانی که خانه فرمانفرما در ماتم از دست نصرت الدوله گریان و عزادار بود، هیأتی در مصر مشغول مذاکره با ملک فاروق بودند. رضاشاه قصد داشت، ولیعهد را با کهنسال ترین خانواده سلطنتی مغرب زمین، سلسله خدیوان مصر، پیوند بزند. خواهر فاروق را خواستگاری می کردند، ماه بعد خبر آن رسماً اعلام شد.

وقتی ولیعهد به مصر رفت که عروس را بیاورد، محتشم السلطنه از فرمانفرما می خواست که او نیز هدیه ای و تبریکی به این مناسبت برای شاه بفرستد، فرمانفرما جواب تندی داد و تا به حال هرچه برای این قزاق نوکر انگلیس کردم برای حفظ جان پسرم بود، حالا دیگر پشگل یا بوهم به او نمی دهم.

و این روزهایی بود که شهر را چراغان کرده بودند و کلانتری ها خانه به خانه و مغازه به مغازه می رفتند و از همه می خواستند که با زدن پرچم یا روشن کردن چراغ زنبوری در جشن شرکت کنند، دور از



چشم فرمانفرما، بابا قاپوقچی، نگهبان در پرچمی برافراشته بود که دستور آن را محمدولی میرزا داده بود. او برای حفظ موقعیت خانواده، حتی برای عروسی ولیعهد نیز کارتی با امضای فرمانفرما فرستاده بود. پاسخ دو خطی دفتر اعلیحضرت همایونی به این تبریک را هم محمدولی میرزا از پدرش پنهان کرد. در این زمان، مریم هرروز به دیدار فرمانفرما می رفت که دیگر بیشتر روزهایش در بستر بیماری می گذشت. همه می دانستند آن پیرمرد دیر نمی پاید، و همه به عیادت او می آمدند، اما گاه اتاق را خلوت می کرد، و مریم صحنه ای را می دید که هرگز کسی ندیده بوده و آن اشک ریزان فرمانفرما بود که می گفت «مریم جانم، یعنی کسی نیست که انتقام خون برادرت را بگیرد. این برادرهایت عرضه ندارند». و مریم هر بار می گفت «مطمئن باشید، قربان». جز مریم، شاید این سخن را فرمانفرما به مظفر هم می گفت. مظفر جز آن که نوه عزیز فرمانفرما بود، برای مادر بزرگش نجم السلطنه نیز عزیزترین بود. غلام و احمد فرزندان دکتر مصدق به او غبطه می خوردند. نجم السلطنه، مظفر را از کودکی به خرج خود به فرنگ فرستاد و در این زمان که برای خود مردی شده، همسر و فرزندی داشت باز از محبت به او دریغ نمی کرد. روزهایی فرمانفرما، مظفر و مریم را بر بالای رختخواب خود می دید و برای صدمین بار در گوششان می خواند که فقط آرزو دارد سقوط و در بدری آن قزاق را ببیند و بمیرد.

سال به پایان می رسید که صاحب اختیار و محتشم السلطنه مأموریت مشکلی یافتند، شاه از شمال فارغ شده و به فکر نقاط حاصلخیز و خرم غرب افتاده بود، همانجائی که دوران جوانی خود را

گذرانده و از آن خاطرات فراوان داشت. پیغام مثل همیشه این بود «املاک کرمانشاه، همدان و اسدآباد را به دفتر اختصاصی بفروشید» فرمانفرما معنای این سخن را می دانست و به هیچ روی حاضر نبود. محتشم السلطنه ترسید و عروسش مریم را، در روز جمعه‌ای درخانه خود به کناری کشید و خطر مقاومت فرمانفرما را به او یادآور شد. شاه، عادت نداشت چیزی را بخواهد و به دست نیاورد. و این بار مریم بود که مظفر را به کمک طلبید، در این زمان کارهای حقوقی فرمانفرما همه در دست مظفر بود. مریم برای پدرش پیغام داد «فرموده‌اید حق ندارم اموال بچه‌هایم را پیشکش این مرتیکه کنم. بچه‌هایتان استدعا دارند موافقت بفرمائید. وجود و سلامت شما برای ما لازم‌تر است». اما فرمانفرما که دیگر عاجز و ناتوان بود و هرروز از اتاق زیر بازوانش را می‌گرفتند و به مهتابی می‌کشیدند و در آن جا در رختخوابی دیگر می‌افتاد، قدمی کوتاه نمی‌آمد. و درست در زمانی که همه عاجز مانده بودند که این بلا را چگونه دفع کنند، با فریاد «یا خدای عبدالحسین» خرقه تهی کرد.

وقتی محتشم السلطنه و صاحب‌اختیار وارد خانه شدند، دو بیست سیصد نفری از نوکرها و اهل محل، دور باغ سینه می‌زدند و عزاداری می‌کردند. فرمانفرما به هنگام درگذشت. املاک اسدآباد، همدان و کرمانشاه از تعرض او مصون ماند. حاج محتشم السلطنه و صدراالاشراف به عنوان وصی او معین شده بودند. یکی رئیس مجلس، یکی وزیر عدلیه. فرمانفرما رئیسان دو قوه را به نظارت بر ثروت خود گماشت. وصیت کرده بود او را در کنار ناصرالدین شاه دفن کنند. اجازه ندادند. در کنار صحن شاه عبدالعظیم چند قدمی قبر

ناصرالدین شاه دفن شد. از فرزندان بزرگ او فقط محمدولی میرزا در تهران بود که باید دستگاه گسترده فرمانفرما را اداره کند. فرمانفرما خود قبلاً املاکش را به نام فرزندان و زنانش کرده بود، چیزی زیادی برای تقسیم وجود نداشت. خانه بزرگ او نیز پیدا بود که باید بزودی تخلیه شود و در اختیار شاه قرار گیرد تا به مجموعه کاخ مرمر اضافه شود. به فاصله‌ای کوتاه، آنچه را زنان فرمانفرما به بچه‌ها می‌گفتند تحقق پذیرفت و آنها هر کدام به سوئی رفتند و با آن باغ و چنارها و آن شاه‌نشین و تالار، حوضی که همیشه ترکه برای تنبیه بچه‌ها در آن روان بود، اتاقهایی که دختران در آن درس می‌خواندند، گاراژی که در آن چند مرسدس و برازیه مجلل فرمانفرما پارک شده بود، خداحافظی کردند. زنان فرمانفرما همگی چون خود او نمازخوان بودند، تا بچه‌ها به سن تشخیص می‌رسیدند و به نماز می‌ایستادند، به آنها می‌آموختند که بعد از نماز برای سلامت شاهزاده دعا کنند، و بدانند که بدون او هیچ چیز نیستند و هرچه دارند موقوف به اوست. با آمدن کامیون‌ها و وداع بچه‌ها با همدیگر و با باغ و دستگاه پدر، آنها دانستند که گفته مادرانشان تا چه حد درست بوده است.

در روزهایی که محمدولی میرزا جمع چند صد نفری دستگاه فرمانفرما را جمع و جور می‌کرد. بعضی را با پرداخت سرمایه‌ای به کاری می‌گماشت، بعضی را با استفاده از نفوذ خود در دستگاه، به خدمت دولت در می‌آورد و می‌کوشید تا به سرعت، جمعی که بی‌وجود فرمانفرما علتی هم برای باهم بودن و ضربه پذیر بودن آنها وجود نداشت، بپراکند و خانواده را بی‌خطر جلوه دهد و ناچیز. مشکلاتی در کار او بروز می‌کرد که بزرگترین آنها مربوط به زن و بچه‌هایی بود که از

دورها می آمدند، و مدعیان دروغین و از همه بدتر دخترها، آنها که همگی درس خوانده بودند و می خواستند ظلمی را که بر آنها می رفت و با حضور فرمانفرما جرئت مخالفت با آنها را نداشتند، جبران کنند. بعضی مانند ستاره پا را در یک کفش کرده بودند که می خواهند برای تحصیلات به امریکا بروند. بعضی دیگر قصد ماجراجوئی های دیگر داشتند، ولی از همه مهم تر مریم بود و گاه به نظر می رسید مدعی همه پسرهاست. او مثل بقیه ساکت نمی ماند. تند بود و خود را در برابر تعهدی که به پدر سپرده بود، متعهد می دید. نه محمدولی میرزا که جانشین پدر شده بود می توانست این خواهر تندرو را آرام کند، نه محتشم السلطنه که وصی آنها بود می توانست این عروس بی تاب خود را تاب و قرار بخشد. اسفندیاری نیز هیچ نفوذی بر همسر خود نداشت. همه می دانستند که مریم بزودی بند را پاره خواهد کرد. بزودی خبر این موضوع، در اندرون ملکه عصمت به گوش شاه هم رسید. رضاشاه وقتی می گفت «دختر فرمانفرما» مقصودش مریم بود. در عرصه ایران، کینه رضاشاه و خانواده اش در بسیاری از خانواده های بزرگ بود. کسانی، با خریدن خطر تیرباران، تفنگ هایی در شکاف کوهها پنهان کرده بودند، کسانی هرشب با این خیال می خفتند که او بمیرد، ولی از میان پدرکشته ها و کین خواهان، هیچ کدام مانند این دو زن نبودند: مریم و ایران. یکی در تهران و یکی در کاشمر. هر دو یک هفت تیر کوچک لای لباسهای خود، در کمدی پنهان داشتند، هر دو یادداشت هایی داشتند به خط پدرانشان که با نگرستن به آن خورشان به جوش می آمد، هر دو مادری و برادرانی داشتند که آنها را به احتیاط دعوت می کردند. و هر دو در گوشه ای از

خانه خود دستگامی داشتند که آنها را باخبر از جهان قرار می داد: رادیو.

ایران، تا مدت‌ها کوشید بلکه به ترتیبی یک رادیو، از آن لامپی‌های بزرگ به دست آورد و با آن گوش به اخبار جهان تیز کند. مریم چنین وسیله‌ای را در اختیار داشت. رادیوئی را که علی اصغرخان صدر پیشکار فرمانفرما برایش از اروپا خریده بود، در صندوقی بود که مریم آن را خواست و صاحب شد. اما وقتی فرمانفرما مرد، دیگر دستگاه‌های کوچک تری آمده بود که چندان جان نمی‌گرفت و صداهای دور را می‌آورد. دیگر مجوز از نظمیة لازم نبود، و پنهان کردن رادیو و پائین آوردن صدای آن لزومی نداشت.

با پیوند و ابعهد با خواهر ملک فاروق، دربار رضاشاه نیز به سرعت می‌کوشید تا خود را به شکل یک دربار اگر نه اروپائی، مصری، درآورد. اشرف و شمس با شوهرانی که هنوز بغل دست راننده می‌نشستند، در کاخ‌های جدید خود ساکن شده بودند و عبور از خیابان کاخ، از غروب ممنوع می‌شد و آنجا قوروق سلطنتی بود. رضاخان برای هر یک از فرزندان تاج‌الملوک کاخی ساخته، نگهبانانی گماشته بود. در امتداد خیابان کاخ، بسیاری می‌زیستند که در دل آرزوی سقوط رضاخان را داشتند. خانه‌ای متروک به شماره ۱۰۹ متعلق به دکتر مصدق خواهرزاده فرمانفرما بود، آن طرف تر، خانه مجلل قوام‌السلطنه و بالاتر از این باغچه‌ای که به بتول خانم رسیده و او و بچه‌های کوچکش عبدالعلی و لیلا و هایده در آن ساکن شده بودند. هنوز سه ماه از مرگ فرمانفرما نگذشته بود که محمدولی میرزا که قصد داشت سفری به اروپا برود، آن گروه از فرزندان فرمانفرما را که در

تهران بودند و سه زن او - بتول خانم، خانمی و فاطمه خانم - را در تالار خانه خود گرد آورد. او حتی دامادان و سه وصی فرمانفرما را دعوت نکرده بود تا به راحتی بتواند سخن بگوید، از میان نوه‌های فرمانفرما فقط مظفر پسر نصرت الدوله حاضر بود. محمدولی میرزا ابتدا گزارشی داد از طلبکاران و مدعیان ارث که از هر گوشه کشور فرا رسیده بودند، وضعیت تحصیلی ۸ تن از بچه‌ها که در خارج بودند، نحوه تقسیم ارث و نظر وصایا. آنها دو روز پیش دریافته بودند که فرمانفرما صندوقی در بانک ملی دارد که مطابق نظر محمدولی میرزا همه بچه‌ها به مادرانشان وکالت داده بودند و همسران حاضر فرمانفرما صندوق را تحویل گرفته بودند. در صندوق مقداری اثاث نقره و طلا و چند سری جواهر بود. و مقداری نوشته و سند که به محمدولی میرزا تحویل داده شد. پرونده‌های حقوقی چون زیر نظر مظفر قرار داشت او نیز گزارش داد. در همه موارد توافق حاصل بود، تا آن که مریم سخن آغاز کرد. او حرفی در مورد دارایی‌ها نداشت، فقط آن بخش از صحبت‌های محمدولی میرزا را نقل کرد که می‌گفت «با رفتن فرمانفرما و نصرت الدوله دیگر سیاست و سیاست‌بازی تمام شد. از همین جهت من برای مطالعات در روشهای تازه کشاورزی به اروپا می‌روم، و هم دیداری از برادرم محمد حسین میرزا، نظر ایشان هم براین است که ما هیچ‌کدام در امور سیاسی وارد نشویم». او اصرار داشت که به همه بنه‌ماند که برای حفظ آنچه دارند، چاره‌ای جز سر سپردن به رژیم پهلوی نیست. و این با نظر مریم موافق نبود، او اصرار داشت نامه‌ها و اسناد سیاسی پدرش را در اختیار بگیرد و سرانجام حرف خود را بی‌پرده و صریح گفت: «صدای پدرم هنوز در گوش من است، او را

آزار دادند، شکنجه‌اش کردند و ما باید انتقام او را از قاتلان خودش و نصرت‌الدوله بگیریم. شما هرکار می‌خواهید انجام دهید، من همین حالا گفته باشم، اگر لازم باشد، یک‌تنه انتقام فرمان‌ما را از این سگ‌ها می‌گیرم».

صدا از کسی بر نمی‌آمد، فقط مظفر بود که به شوق آمده و هیجان‌زده سخنان مریم را پی‌گرفت. با دخالت بتول خانم دنباله بحث رها شد، اما حاضران دانستند که دیگر چیزی جلودار مریم نیست. شبیه به این گفتگو در خانه‌ای که تازگی چند اتاق به آن افزوده شده بود، در روستای جنگل در تربت حیدریه هم در جریان بود. فرزندان تیمورتاش هم دچار تفرقه شده بودند، منوچهر پسر بزرگ که عملاً ریاست خانه را به عهده گرفته بود، خسته از آن دوری و بی‌خبری به دست و پا افتاده و با نوشتن نامه‌های استرحام‌آمیزی به این و آن می‌خواست از آن روستای دورافتاده نجات یابد. نوروز ۱۳۲۰ پاسخی برای تلگرام تبریک او رسیده بود و حالا از مادرش و خواهر و برادرها می‌خواست تا نامه‌ای را امضا کنند و در آن بنویسند که انتظار عفو شاهانه دارند. ایران، از این که برادرش چنین زبون و ذلیل شده بود، بغض کرد و در حالی که اشک از دیدگانش جاری بود، با فریاد گفت «من را اگر بکشید چنین نامه‌ای را امضا نمی‌کنم، شما هم حق ندارید امضا کنید، من از خون پدرم نمی‌گذرم. من اگر بتوانم همین امروز گلوله‌ای در مغز این مرتیکه خالی می‌کنم و گلوله‌ای هم در مغز خودم ...»

مهرپور و هوشنگ پنجره‌ها را می‌بستند که صدای آنها را مستخدمین نشنوند، ولی ایران آرام‌شدنی نبود، او حالا اسلحه‌کمری

خود را از اتاق آورده و منوچهر را تهدید می کرد که اگر خودسرانه آن تلگرام را بفرستد که عملاً به معنای پذیرش جرم و گناهی برای پدر است، با این اسلحه خود را خواهد کشت. شب، مهرپور، کوچکترین برادر، به اتاق ایران رفت، تا به او بگوید که با نظرش موافق است و آنها باید روزی انتقام پدر را بگیرند.

آن دو مدتی بود، شبها در اتاق ایران، پای رادیو می نشستند و به رادیوهایی گوش می دادند که اخباری از جبهه های جنگ می داد. پس از آن به تحلیل اوضاع می پرداختند و روزنامه های که هر دو ماه یک بار می رسید، برای اثبات تحلیل های خود زیر و رو می کردند.

در تهران، اشرف دختر رضاشاه که کوچکترین علاقه ای به شوهر تحویلی خود نداشت، عملاً نشان می داد که شباهتی به برادر دوقلویش و خواهرش شمس ندارد، هرچه به عرض و طول دستگاه او افزوده می شد باز غر می زد و کم داشت. تندی های او با پیرامونیان، حتی با علی قوام شوهرش، پدر را خورش می آمد. گرچه برای فضولی هاش گاه مورد غضب شاه واقع می شد، شاهی که دیگر همه از نگاهش می لرزیدند و برجان و مال همه مسلط بود. چنانکه وقتی اشرف به خواهرش گفته بود با آزادی زنان اصلاً لزومی ندارد که و بیعهد حتماً پسر باشد، و خواسته بود شمس را تحریک کند، این خبر به گوش تاج الملوک و شاه رسید. اشرف آن شب، برای آخرین بار سیلی محکمی از پدر خورد. رضاشاه تهدید می کرد که اگر بار دیگر چنین خیالی از سرش بگذرد، او را خواهد کشت.

اما او آرام گرفتنی نبود، اگر محمدرضا را می پذیرفت که پشت سر رضاشاه راه برود، دیگر تحمل غلامرضا برادر ناتنی و فوزیه همسر



ولیعهد را نداشت. توطئه‌های او پایان نداشت، عملاً برای فوزیه مأمورانی گذاشته بود که او را و دایه مصریش را می‌پاییدند. در تشریفات اجازه نمی‌داد فوزیه جلوتر از او حرکت کند. و مدام در گوش تاج‌الملوک مادرش می‌خواند که این دختره مصری ما را به چشم تحقیر نگاه می‌کند، در واقع نیز جز این نبود. فوزیه از شهری بزرگ مانند قاهره و از کاخهای تو درتوی قاهره و اسکندریه بیرون آمده بود و این نوکیسگان را قبول نداشت. تسلط اشرف بر برادرانشان هر روز بیشتر می‌شد. اگر ولیعهد همراه پدر به این سو و آن سو می‌رفت و کمتر زیر تلقینات او قرار می‌گرفت، علیرضا چنین نبود.

این دو نیز، گرچه جرئت ابراز نظر در مقابل رضاشاه را نداشتند، ولی گوش به رادیوها می‌سپردند و می‌کوشیدند شرایط جنگ جهانی را با موقفیت پدرشان تطبیق دهند.

اگر مریم، مظفر را همراه داشت، ایران نیز مهرپور را همراهی خود می‌دید. اشرف نیز علیرضا را همدم خود کرده بود. علاقه استثنایی او به داشتن اطلاعات، مجبورش می‌کرد که در تدارک باند و گروهی باشد که از همه جا به او خبر برسانند.

نیمه شب سوم شهریور، صدای غرش طیاره‌ها، زودتر از همه ایران را از خواب پراند. او و مهرپور، قبل از بسیاری از آنها که مصدر کار بودند خبر حمله متفقین را از رادیوهای خارجی شنیدند، وحشت ناشی از بودن در آن منطقه شمالی و در دسترس روسها، نگذاشت تا شیرینی این خبر زیر دندانهایشان قرار گیرد.

در تهران، خبر صبح به گوش همه رسید. همه خواب بردند، نه فقط رضاشاه، که هیچ‌کدام از دوستان و دشمنانش هم اشارات آن چند ماه

را دریافت نکرده بودند. نظمیۀ رضاشاهی در بی‌خبر نگاه‌داشتن همه موفق بود. خشونت و تندبوی خود او هم مانع از آن می‌شد که نخست‌وزیر، وزیر خارجه و سفیرانش جرئت کنند تا به او خبری بدهند. خبر را باید هواپیماهای نظامی می‌آوردند. در این زمان، درست ۲۳۴ ماه از روزی که او همراه با سیدضیاء وارد تهران شد می‌گذشت، کمتر از ۲۰ سال.

رضاشاه، و رژیمش، چند ماهی بعد از روی کار آمدن هیتلر، به سوی آلمان جذب شدند. دیگر نه تیمورتاشی بود، نه نصرت‌الدوله و داور، و نه حتی فروغی و تقی‌زاده‌ای تا او را از این کار باز دارند. رژیم با سر به دامن آلمانها رفت. در این کار، بیش از همه نوع حکومت فاشیست‌ها بود که رضاشاه را خوش می‌آمد. نه روزنامه‌شان آنقدر آزاد بود که سخنی علیه رضاشاه بنویسد، نه مردمش چنان آزاد بودند. رضاشاه حکومت‌هایی را دوست داشت که بتواند با یک نفر در آنها معامله و گفتگو کند، هیتلر چنین بود. تا زمانی که این دوستی، ابعاد صنعتی و تجاری داشت، کسی را در لندن عصبانی نمی‌کرد، اما درست در روزهایی که فرمانفرما در رختخواب افتاده بود، پیش‌بینی‌اش داشت به حقیقت نزدیک می‌شد. مگر او نگفته بود «این مرتیکه خودش کار خودش را می‌سازد».

در همان روزهای مرگ فرمانفرما، رضاشاه به امیر خسروی رئیس سابق بانک ملی که حالا وزیر مالیه شده بود و میلی به آلمانها داشت دستور داد که پرونده نفت را بگشاید، همان پرونده‌ای که با مرگ تیمورتاش و خودکشی داور بسته شد. در آن زمان‌ها، انگلیسی‌ها هرچه توانستند تحمیل کردند. قزاق سوادکوهی که از معادلات

جهانی بی خبر بود و اینک بدون مشیر و مشاور خود را تصمیم گیرنده می دید، با شروع جنگ تشخیص داده بود که وقت امتیاز گرفتن از انگلیسی ها است. موجی که به دستور شاه و مجلس علیه انگلیسی ها به راه افتاد، لندن را وادار به عقب نشینی کرد. روز سوم شهریور ۱۳۱۹ امیر خسروی گزارش پیروزی در مذاکرات نفت را به مجلس برد. درست یک سال بعد، روز سوم شهریور ۱۳۲۰ ساعت ۴/۵ صبح صدای زنگ تلفن راهرو پشت اتاق خواب شاه بلند شد. علی خان، پیشخدمتی که پس از مرگ حمدالله منقل و افور شاه را آماده می کرد، به تصور آن که تلفنچی کاخ خطا کرده و بی موقع شاه را از خواب پرانده، از جا جست. شاه، گوشی در دست لبه رختخواب نشسته بود. علی خان دانست که اشتباهی صورت نگرفته و رفت تا آتش را روشن کند و ندید که در لحظه ای شاه چون فانوس تا شد. منصورالملک نخست وزیر که این خبر را به شاه می داد، خود با کوبیدن در خانه اش از خواب پریده و با لباس خواب، سر ریدر بولارد و اسیمرنف سفیران انگلیس و شوروی را در کوچه ملاقات کرده، یادداشت را تحویل گرفته بود. یادداشتی که خبر می داد که نیروهای روس و انگلیس چند ساعتی است که وارد خاک ایران شده اند.

تا فردا، کسی حمله متفقین را به ایران با سرنوشت رضاشاه پیوند نداد، اما فردایش که در شهر پیچید که شاه تفرعن را کنار گذاشته و خود به خانه فروغی رفته آشکار شد که چیزی در حال شکستن است. دو روز بعد دیگر هیچ خبری نمی توانست از شادمانی و رقص ایران تیمورتاش در روستای جنگل جلوگیری کند. آنها خبردار شدند که روسها آمده اند و فرماندهان ارتش می گریزند، سرورالسلطنه نگران

جان بچه‌ها بود و بچه‌ها شادمان از آن که در می‌یافتند قاتل پدرشان به‌زاری افتاده است. و این همان حالی بود که مریم در تهران داشت. بچه‌های خوانین بختیاری که دیگر صبحش به‌نظمیه نرفتند، و صدها مالک و صاحب زمینی که رضاشاه از خانه و زندگی جدایشان کرده بود همین حال را داشتند. در زمانی که ایران، اسلحه‌کمری خود را از پنهانگاه بیرون کشید و مریم اسلحه‌ای را که روی آن نوشته شده بود «فدایی فرمانفرما» از پشت تخته‌های آشپزخانه درآورد، هزاران نفر از شکاف سنگها، جاسازی زیر انبارها، و غار دل‌کوهها اسلحه‌هایی را که پنهان کرده بودند، بیرون کشیدند، اما هیچ‌یک به‌اندازه آن دوزن از کینه لبریز نبودند. شاید فقط مظفر فیروز با آنها قابل قیاس بود.

در این زمان، نزدیک تجریش، در وسط یکی از سبزه‌کارهای متعلق به فرمانفرما، در جایی که چهار چنار کهن و فطور چندین صدساله، ساختمانی قدیمی را در میان گرفته بودند، مریم که با درگذشت پدرش هیچ علتی برای رعایت این و آن در خود نمی‌دید، خانه‌ای آراسته بود که در آخرین سالهای سلطنت رضاشاه، مرکز روشنفکران و اهل شعر و ادب بود. کتابخانه‌ای بزرگ و مجهز که صدها کتاب فارسی و فرانسه و خطی و دست‌نوشته در ردیف قفسه‌ها، با سلیقه جا گرفته بود. محوطه باغ با آن چنارها و خیابان شنی دورگرد، در اندازه باغ فرمانفرما - که اینک قصرهای سلطنتی و کاخ مرمر در آن روئیده بود - برابری نمی‌کرد، ولی سلیقه‌ای در آن بدکار رفته بود که آن را به کرسی نشین یکی از مارکیزهای اروپائی شباهت می‌داد.

ورودی این مجموعه با گلدان بزرگی تزئین شده بود که همواره در آن گل‌های شاداب، با سلیقه چیده شده بود. اگر اشرف دختر شاه،

در کاخ خود که به سبک خانه‌های فرماندهان نظامی آلمان ساخته شده بود در حلقه قراولان و دو سگ بزرگ انگلیسی، هر روز گردش می‌کرد و در هربار گذر از مقابل اتاقک نگهبانی، سربازی پا زمین می‌کوفت، در باغچه مریم بی تفنگچی و سگ و نگهبان چیزی جریان داشت که همه اهل هنر را جذب می‌کرد. سه شنبه‌ها، از اولین ساعات بعد از ظهر، آنها سر می‌رسیدند و چون از وسط آن چهار چنار می‌گذشتند و در میان کتابخانه‌ای که کم‌نظیر بود می‌توانستند راحت و بی تکلف بگویند و بشنوند. شعری تازه بخوانند، از کتابی که تازه در فرنگ به درآمده بگویند، اخبار جنگ اروپا را به هم رد و بدل کنند و گاه صفحه‌ای روی گرامافون بوقی بزرگی بگذارند که گوشه‌ای از سالن نشسته بود. در وسط سالن، فرش بزرگی جلوه داشت که حاشیه‌اش نشان می‌داد که دکتر قاسم غنی آن را به مریم خانم فرمانمائیان هدیه کرده است. دست باف چشم‌نوازی کار هنرمندان قالی باف مشهد.

دکتر غنی، پزشک ادیب و سیاست‌پیشه، از زمره پزشکان فرمانفرما بود که در سالهای آخر عمر او و خانواده‌اش را معاینه می‌کرد. او از کسانی بود که از زمان تیمورتاش، به سفارش شاهزاده افسر با دربار پهلوی مأنوس شده و این را حفظ کرده بود. در روزگاری که مریم با شوهر و فرزندان در مشهد بودند و اسنندیاری به تب مالت مبتلا شده بود، دکتر غنی که در مشهد بود از جانب فرمانفرما مأموریت یافت که از دامادش مواظبت کند.

در آن زمان، او در جریان تب و تاب‌های زندگی مریم و شوهرش بود. دختر دردانه فرمانفرما را به بازدید اطراف خراسان می‌برد. از جمله به حسین آباد و عبادت کمال‌الملک و با بازدید نوس و منبره

فردوسی. بعد از بازگشت به تهران نیز دکتر غنی ابن روابط را حفظ کرده، از جمله میهمانان سه شنبه‌های خانه مریم بود و در آن جا شعری از حافظ می‌خواند و یا با مدد از حافظه خود اشعاری به جا می‌آورد. محمد حجازی عضو دیگری بود. چنان که عبدالحسین نوشین، هنرمندی که می‌توانست دقایقی چند از تئاتر یونان و گذشته تعزیه در ایران سخن بگوید. میزبانی که باغی چنین آراسته، کتابخانه‌ای چنان بزرگ در اختیار جمع صاحب‌ذوق و ادب قرار داده بود نه که خود شعری نمی‌سرود و نمی‌خواند، بلکه زبانی تند و آتشین داشت که حتی محمدحسین میرزا، برادر بزرگش را هم می‌آزرد. تیمسار که از فرنگ برگشته و جریده می‌رفت تا هیچ بهانه‌ای به دست حکومت و شاه ندهد، تنها کسی از خانواده فرمانرما بود که به هنر و ادب علاقه‌ای نشان می‌داد و برخلاف ظاهر نظامی و خشک و تشریفاتی خود، در جمع سه شنبه‌ها حضور می‌یافت.

روزی که متفقین به ایران حمله آوردند، دوشنبه بود. فردایش در جمع سه شنبه‌ها که خلوت‌تر از همیشه بود، تیمسار فیروز بیش از بقیه حرف و سخن داشت. او سالها در روسیه و در مدرسه نظام نیکلا (همزمان با تیمورتاش) درس خوانده و تاریخ جنگ‌های عالم را یک‌به‌یک تدریس کرده بود و خوب می‌دانست. فروریختن ارتش ایران، در نظرش امری عادی و طبیعی بود.

اگر محمدحسین میرزا، علمی و جدی درباره ارتشی که ظرف چند ساعت از هم پاشیده بود سخن می‌گفت، صادق هدایت یکی دیگر از ستایشگران مریم، طعنه‌ها و لطیفه‌ها داشت که درباره تیمسارهای چادر به سر و در حال فرار بگوید. قطعه‌ای به طنز از